

سرابهای کویری

منوچهر شیبانی

چاپ از چاپخانه حیدری

فهرست

پیش‌گفتار

- ۱- اسارت
- ۲- کاریز
- ۳- چاهسار
- ۴- ستایش
- ۵- رباط
- ۶- مذابه
- ۷- عفریت
- ۸- پالهنگ
- ۹- اقرار
- ۱۰- کنیز
- ۱۱- دورنما
- ۱۲- طلسم
- ۱۳- هم‌هان
- ۱۴- سحر
- ۱۵- تالاب
- ۱۶- امیر

پیش‌گفتار

منوچهر شیبانی در کاشان متولد شد، دانشکده‌ی هنرهای زیبای تهران را در رشته‌ی نقاشی به پایان رساند و سپس به ایتالیا (رم) رفت و در رشته‌ی طراحی دانشکده‌ی هنرهای زیبای رم به تحصیل پرداخت - چند سالی استاد این رشته در دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک تهران بود و پس از ۵ سال، پیش‌رشته‌ی کارگردانی سینما را در دانشگاه پاریس به پایان رساند؛ در نتیجه شاعر، نقاش، طراح صحنه‌های تاتر، نمایشنامه‌نویس و سینماگر از آب درآمد...

مسافرت‌های او به خارج و مخصوصن نواحی مختلف وطنش ایران، حساسیت شدیدی نسبت به عوامل جغرافیایی در آثار او به وجود آورد، او سیری از اساطیر تا زندگی روزمره در فضای شعری خود به وجود آورده است... گاه در گذشته‌های بسیار دور و گاه نزدیک پروازی ساحرانه دارد.

نخستین مجموعه‌ی شعر او جرعه و سپس آتشکده‌ی خاموش و آخرین آن مجموعه‌ی شعر حاضر است. در سال ۱۳۵۴ سفری به نواحی کویری برای ساختن یک فیلم داشت، که این مجموعه ره‌آورد آن است. منوچهر شیبانی، در نمایشنامه‌نویسی نیز مدتی به کار پرداخت که، تراژدی سهراب، جایزه‌ای را نصیب او کرد.

توجه به ریتم در شعر، که از ابداعات او بود، راهش را به سوی شعر دراماتیک باز کرد که حاصل آن نمایشنامه‌ی منظوم "یونانی‌ها" (افسون و افسانه) و "لولوی سرخرمن" بود و سپس به سرودن چند اپرا و اوراتوریو پرداخت که "اپرای دلاور سهند" با آهنگسازی احمد پژمان، "سالومه" و "آتوسا"، از این دست بود که به اجرا در آمد. توجه به اساطیر ایرانی، مایه گرفتن از اسطوره‌ها برای نخستین بار در فضای شاعرانه‌ی شیبانی متجلی شد که نمونه‌ای آن در مجموعه‌ی آتشکده‌ی خاموش او دیده می‌شود.

منوچهر شیبانی در تهران و آبادان، ترکیه، یوگوسلاوی، رم و نیز پاریس از مجموعه‌ی نقاشیهای خود تا کنون ۵۲ نمایشگاه برپا ساخته است و نقاشی سنتیک را در دو سیستم، در پنج سال پیش ارائه داد، که مورد توجه قرار گرفت.

منوچهر شیبانی، تا کنون ۱۴ فیلم ساخته که اغلب فضاهای شاعرانه را القا می‌کند. حاصل این‌که او، با راهوار اسطوره در اغلب فرم‌های هنری در جاده‌ی شعر رهسپار است.

اسارت

- می تاز

حرامی زیبای من

می تاز

که من

آسیمه سر

غلطندهی شتاب جمازه‌ی وحشی‌ی توام

- غارتگر غرور بلند من

می تاز

که این منم

آویخته‌ی کمند گیسوباف ابریشمینات

بر خاربوته‌های کویری‌ی تو

در خفتان بازوانت

به تنگنایم

گرچه سرگشته‌ام

به وسعت تنهایی

تابش خورشیدی چشمانت

نگاهم را به سیاهی می‌کشاند

و چشمانم را

به انفجار

حفره‌ی قلبم

گل میخ سینه‌ات را

چنان تنگ می‌فشارد

تا در هر تپش

شکنجه‌ی مرگ را دریابد

در پهنه‌ی جاودانگی‌ش

آنگاه

در نمی‌یابم چیزی

جز به تو نگریستن

و تنها تو را

اندیشیدن

به اسارت

سرگشته‌ی بیابانم

بی‌طعام

و حتی بی‌جرعه‌ای

و تو

سرابهای کویری

با تمامی پیکر تفتئات
لحظه‌های احتضار مرا
به قرنها
می‌کشانی

مرگ رودرروی پیچ‌پیچ من
ای سحارنقش زهرآگین
ای رنج‌آفرین

داغ آتشین لبانت
گل‌بوسه‌ی شکنجه‌زاران است
و من
به شبها و روزها... هر دم
ارابه سنگین زجرم را
گاوکش
به پیش
می‌رانم
به درازای باتلاق‌های نمک‌سود بی‌پایان
در تابش جهنمی چشمانت

فرار را اندیشیدم
روزی
و رهایی را

بر اسبی تیزتک
به کوره‌راه‌های خیال

و خانه‌ام
در سواد شهر...
سرابی را می‌مانست

که می‌گریخت از من
به هر دم
که پیش می‌تاختم

نمی‌یافتم
نمی‌یافتم
جز تو...
آهای...

پیکرت به بیکرانگی افق‌های آتش‌گرفته
زندادان نفس‌گیر من ست
هوای خشمت
در لاله‌ی گداخته‌ی گوشه‌هایم
از دو سو
کاسه‌ی چدنی مغزم را
به انفجار می‌کشاند
و نگاه عطش‌سوزت
بر التهاب‌های کویری من
و چشمه‌ی شوره‌زارهای لبان تو
بر عطش جاودانگی من
و تپه ماهورهای بی‌انتها

کاریز

شورابه‌ها را جلوه‌ای نیست

ای زمزمه

ای نسیم

ای متبلور

جاری شو

سراب نیستی

بر سرخی‌ی عطش چشمانم

کاریز من

از رگه‌های رمز

بر شنزار ملتهب سینه‌ام
جاری شو
چراکه چاک چاک لبانم
تشنه‌ی گوارای زمزمه‌ی توست
جاری شو بر من
ای سیم‌تاب سیال
ای برهنه
سیم‌رشته‌های پیکرت را
بازوان تمنایم
تنگ در بر می‌فشارد
چنان‌که پنجه‌ی مغروقی
مروارید حباب موجی را
زیستن در کشاکش امواج
چه اضطرابی است
جاری شو بر من
ای زمزمه
ای نسیم
جاری شو...

... کاریز طنازی‌های لیلی
جاری شو بر من
تا شیار تازیانه‌ی خورشیدی را
شکیبا توانم بود

شهد لبانت
آتشین بوسه‌ها را می‌شکوفاند
بر لبانم
به هوسناکی‌ی شهادت
ای رطب صحاری‌ی سوزان

تشنه‌ی سوزت را دریاب

ای گوارا

ای آب

جاری شو

نقش نگارین نرمش ساقهایت

خزندگی‌ی مرگ را می‌پذیرد

بر تپه‌های شن‌های کمرگاه

و بادهای کویر

آغاز می‌شود

و دم‌ها

و دمادم‌ها

کوه‌های شن

که فرو می‌غلتنند

بر پهنه‌ی نمکزارها

و حفره‌های عطش

که گشاده می‌شوند

به تاریکی‌ی مرگ

بر وزشهای شن‌آلود دم به دم‌های کویری

تا بوسه‌ی خورشیدی

که می‌شکوفد

به گل شراره‌ی لبهای ملتهب ما

آن‌گاه، کاریز به گل می‌نشیند

و باز

لبان عطشناک

در خیال آبنمای پر زمزمه‌ی وهم‌های کویری

چراکه

عطش‌م

بر پیکر تو

تشنگی‌ی جاودانی‌ی نمکزارهاست

چاهسار

حماسه‌هایم را در پایت ریخته‌ام
در سقوطم
به ژرفای چاهساری
که تویی
در انبوه دودهای سیگار
و تندی نشئه‌ی گس عرق
انفجار ضربه‌های سیلی
در کف خشم‌های فروخورده‌ی تو
و مسیر هق‌هق‌های طاقت‌فرسای تحمل . . .
و تو
که زنده، زنده در ماهیتابه‌ی آسفالت خیابان
پرپر می‌زدی
تا سرخ شوی

در روغن داغ تحقیر

تحقیر لجن

در گند ابروها

و حبابهای سکه‌های طلا

بر مورب سینه‌هایت

که می‌رفت و می‌آمد

در آخرین دمه‌های لذتی جانفرسا

تسخیر تو را

فتح‌نامه

چگونه توانم رقم زد

که سرانجام

سرزمینی مسخرم شد

که شخمزار هوس دیگران بود

و پهنه‌ی سم‌ضربه‌های دیگرتران

ای دژ در به در دالان به دالان

هزار دروازه

ای چاهسار مدور

که پولی سیاه را مانده‌ای

به دلفریبی‌ی ماه

و به حقیقت منجلاب

در پوچ ژرفایت

جانکاهی‌ی تحقیر

حماسه‌هایم را

به زنجیر کشیده است

ای سیاه

ای حفره

ای لجن‌زار سراشیب

من با تو در غلطیده‌ام

من در تو در غلطیده‌ام

به سان تخته‌سنگی عظیم

با تمام حماسه‌هایم

از فراترین قلعه‌ها

به چاهساری که تویی

به گیسوانت آویخته‌ام

که ریشه‌های علف هرز منجلاب‌هاست

فرو می‌غلطم با تو

فرو می‌غلطم در تو

و سکه‌های سنگریزه

چنان به رویم آوار می‌ریزند

که احساس می‌کنم

مدفون چاهسار رازی شده‌ام

که تویی

ستایش

تو را می ستایم
از گنبد بلورین جام
و دود گلدسته‌ی انگشترانم
که التجایم را
چنین عابدانه
به ژرفای درگاه زمینی تو
فرو می ریزد

ای زن خدای عظیم ژرفاها
سر بر ستونهای نیاز داغ آستانه‌ات
می سایم
تا شمع وجودم را

بر افروزم
در محراب سیاه‌کاری‌های تو
به گناه پاک‌بازی
تازیانه‌های تحقیرت را
پیچ و تاب خورده‌ام
و اینک
توبه‌ی من
و رحمت تو
مرا به تقدس آستانه‌ات پناه بخش
ای
زن‌خدای زمینی
دانشهایم را بسوز
که ره‌آورد سالیانم است
در زبانه‌های هوس‌کوره‌ی جهنمی‌ی آغوشت
و گلزاران بیگناهی‌ام را
در قوس و قزح رویایی
که فریب بود
در نیرنگ زمستانی
سرخ‌ماران اضطراب را
چنان بر حفره‌ی چشمانم
لانه ساخته‌ای
که مرگ را
زیستی بیانگرم
در پهنه‌ی سیاه‌کاری‌ی تو
و فرودی جاودانه را
بر ژرفای گور خزه‌گرفته‌ات

ای زن‌خدای
بی‌همتای
زیبای
نیستی

شبی را

که با آسمان - خدای روشنی

سر آوردی

به یاد می آری

به یاد می آری

کمان ساقهایت

ژوین آذرخش را

به لجه های قیر می نشاند

که جهالت

پای گرفت

از کمرگاه خیر

و تهی گاه شر

زاده ات را

چنان نشاندی بر من

تا

تهی ام کند

از هر چه هستم

و اینک

چنان ترفندی بافته ای مرا

تا نفرین ها را

به تمسخر

نشینم

در تنگنای آغوش

و تیرگی بنوشم

کودکانه

از ستارگان کبود سینه های

که متلاطم پیچ و شکن گیسوان توفان زده ی توست

من گناه را

بر سیب های سرخ تو

آشکاره می فشارم

تا مطرود بهشتی شوم
که پرهیزکاران را مامن است
و نه
طاغیان زنجیر گسسته را
مرا به جهنمی که از سینه‌هایت
زبانه می‌کشد
بار
ده

داغم زن
با مهر سرخ لبانت
که گلهای آتش را می‌ماند،
به سوختن
و باز سوختن
ژوبین ناخن‌های سرخت
بر حفره‌ی قلبت
و ستارگان لذت
در برق وحشی‌ی دندانهایت
مینای خونم
نوشت باد
تا به گناه پاک‌های کودکانه
عذابی جاودانه را
پذیرا باشم
در وادی‌های عذاب

زن‌خدای

جاودانه‌ی من

رباط

غریب دیارانم من
که از آتش زاران تفته
خاکسار
بر آستانه‌ات
سر نهاده‌ام
جمازه‌ران وحشی‌ای
که شهوار توفان‌های شن بود
با زبانش
که بر چرم‌خانه‌ی خشک دهان
می‌سایید
لبانش باز
چاک‌چاک محبت توست
رباط من
طاق سایه‌های موربات
آسایش را
خیال می‌بندد

تشنه‌سوزت را دریاب
به ترشح آب‌نمای مقدسات
اینک دلو تمنایم
در سرگیجه‌ی سقوط
به ژرفای گوارای پر زمزمه‌ی تو
جز به لای
نمی‌آلاید

به روزگاران
می‌نواختی
کویر سوختگان را
به غنودن
و طعام
و آسودن
گستره‌ی دالان‌هایت
گذرگاه رویای کاروان‌های
پر زمزمه بود
که دیاران آشنا را
گذشته بودند
سرابها درنوردیده
و افقهای هیچ‌چایی
تا سرانجام

از قدس طاق‌هایت
قوس و قزح وصل را
به رویایی زرین
گذشته بودند
و گذشته از تو
به راه‌ها
و راه‌ها

اینک

این پاشنه‌ها

بگو با من

رباط من

چرا

در بسته‌ای

مرا

سردقه‌ها

بر آهن کوبه‌ات

کوفته‌ام

چه بسیار

چنان که طنین تمنایم

لرزه بر طاق‌هایت

افکنده است

غریب دیارانت را دریاب

رباط من

که جز تو

هیچ

آشنایش

نیست

چرا؟

که آغوش مهر یارانش

ضیافت‌گاه کفتار شوره‌زاران است

دروازه‌ات را بگشای

و سیاه‌چاهات را

مگذار بیش از این

پاسخ تو

تمنای نخستین‌ام باشد

به تکرار

ای رباط وهم‌های کویری من !!

مذابه

مذابه انجمادهای بنفش
شکوفه‌های درختان یخ
ستاره‌ی قطب‌های بلور
قندیل شبستان‌های انجماد
افسانه‌ی شارسان‌های کافور

کلون قلاویز دستان‌ت را

از درهای مفرغی برگیر

تا بهمن‌های برودت

فرو ریزند

و گشاده شوند

سرانجام

سرابهای کویری

دخمه‌ی سیاهی که قلب تو سرد
چون گل ستاره‌ی قطبی
بر آن آرمیده است

یک‌جایم رهنمون شده‌ای
قانون وادی‌های انجماد
که من شهسوار کویرهای تفته‌ام

اینک

این کوره‌ی چشمانم
و این آتش‌جوش خورشیدهای استوایی
دستانم
زوبین‌های آتشین

آذرخش

کوره راه مفاک‌های تو
از بادیه‌های سوزان شتاب من
تا کولاکستان قلب تو
ای سایه‌ی تیره‌ی مدور
ای داغ اهریمن
بر پیشانی‌ی من

چه نیمه‌روزان تفته

از تخته‌سنگ‌های مذاب
به سان ماری سرخ
به قله‌های آتش‌خیز

می‌خزیدم

تن بر مذاب چشمه‌هایت

می‌شستم

تا مگر مفرغ این گردن‌پیچ حلقوی را

از میان برگیرم

لیکن

نمی‌شد هرگز. . . نمی‌شد نمی‌شد

که بنفش من
طلسم اهریمن بود

روزگاران می گذشت
به هیات اشتران گردن پیچ
و غولهای فرساینده
غولهایی که می زادند
که می زادند
و هرگز
نمی مردند

و من در این میان
بر راههای حلقوی
در پایان
پیوسته
بر آغاز
می پیمودم
و در هر گشت
هر تندر
نعره‌ی عصیان من بود

رساتر
گسترده‌تر
جانفرساتر

به سرگردانی موجی
در دوایر در هم پیچ
و اینک من
تندیس شده‌ام هراستاک
تندیس هوسی سوزنده
هوس گسستن حلقه‌ی کبود
به کبودی اهریمنی که تویی
آرمیده بر مفاک . . .
مفاک قلاویزهای قطبی

عفریت

عفریت سایه‌های سرگردان
به کجا پناه خواهی جست
که خورشید
پی‌گیر توست

حرامی‌ی کویرهای تفته
لبخنده‌ات
نفریبدم
هرگز
که سایه‌ات آشکار است
خنجر بر قفا
بر گستره‌ی
خاریشه‌ها
شبچراغم گردن‌آویز توست

من این را به عیان

از چاک گریبانت

می بینم

عفریت افسون ساز سرگردان کویری

کاروان من

رفته است

و راه را

با خود برده است

من اما

راه را چه می جویم

و مدینه ها را

و بازارها را

به هنگامی که

چراغی فراراهم نیست

و انبانم تهی است

اینک من

نه بازرگانی هستم

و نه مسکینی

سینه ام

حجم تهی ی خورشیدی است

که تو - اش ربودی به ترفند

عفریت وادی های خاکستر

پالهنگ

پالهنگ کی بود

در مفاک‌های متروک

طلسم فرساینده‌ی من بود

بر گردنم

و دستانم

و بر آن

حلقه‌ای زرین

با لکه‌ای سرخ

به رنگ یاقوت یمن

سنگین تر از کیفراهریمن

به هنگامی که

نه خورشیدی بود

نه ستاره‌یی

پرتوافکن

و نه حتا گیاهی

و نه سایه‌ی بیدبنی

درهای مفرغین

بسته بودندم

و رعد فریادهایم

به نیمه‌شبان

و پالهنگی که مرا می‌فشرد

به درازای سالها و سالها

جمشیدی بودم

بسته به زنجیر

و تقدیر من

پالهنگ آتشینم بود

که مرا می‌گداخت

در تفتان کوره‌ی

دماوندهای سرگردان کویری

اکنون که آذرخش

ابره‌ای سیاه را می‌شکافد

و دود شعله‌ها را

می‌انگارم، بهار

پالهنگ از تن من برمی‌گیردم

به پاداش پایداری‌ام

در شکنجه‌های کویری . . .

از سریر رنگارنگ گلها

نصیبی نبودم

عرق‌ریزانم

در شکنجه‌زاران زمستانی دگرگونی گرفت

در پیشگاه معبد تو

پیکری به سپیدی برف

با تیغ بلور

کز برکت الطافش

بدینسان بر قلب خورشیدی من

رگه‌های یخ روئیده است

و جوانه‌های برف‌ستاره

و ابرهای سربی

و چرخ‌های الماس

که می‌تراشد

رگه‌های آرزو را

تا ژرفای وجودی

که منم

دیگر به کدام قله

پر خواهی کشید

سیمرخ امیدهای منجمد من

با شهپرهای یخ‌زده

و چنگالهای کبود

به کبودی پالهنگ کبود من

هر آنچه بر جای مانده‌ام

از من

نگاه تیزبست بر شکست

که گلهای یخ را می‌ماند

به شکنندگی

و واریختگی

به پهنی سپیدزاران بی

اقرار

دو خنجر برگرفتم

از خشم و کین

به ناهنگام

بی آنکه مژگانی برهم زدم

فرو کوفتم

بر الماس چشمانش

که صد پاره شد

و هر پاره

بر پاره‌ای از جگرم آویخت

خون فوران زد

از کاسه‌ی چشم او

و حفره‌ی سینه‌ی من

و یادبودهای به خون نشسته

که در این میان

زارزار

می گریستند

همسرایان سفید گل های به ماتم نشسته

و خورشیدی که می رفت صدپاره گردد

از دشنه ی ابرهای غروب

مشعل خونین خشم

پیشاپیش

و ناله های حرمان

از پی

در تشییع تابوت سرد دو همزاد

دو دیده ی خون بالای فروخته

که روزی

می خندیدند

می گریستند

می فریفتند

و می چرخیدند شادمانه

گوی هایی که با چوگان من

در هم شکسته

پرپر شدند

به سان شقایق های سوزان

بر حوضچه های خون

اینک منم

من

در برابر شما

داوران دیوان آسمانی

بی هیچ شکنجه ای

بی هیچ اضطرابی

بی هیچ ندامتی

اقرار می کنم

این منم

من

به خون کشنده‌ی این چشمان

که در غروب هنگام

همگام خورشید

خنجرم فرود آمد

زبان‌های آتش

فروکشید

و خون‌های سیال

منجمد بر جای ماند

و در این میان

قلب من نیز

از حرکت ساعتی خویش

مرا به قضاوت چه می‌کشید؟

داوران مجهز به دشنه‌های قانون

چه هماندم

که جنایتی این چنین هولناک

آغاز می‌شد

مجازات نیز

انجام می‌گرفت

اینک منم

من

مجرمی که مجازاتش را

پیش از ارتکاب

کشیده است

کنیز

مروارید سرشکهایت را
به پیشیزی نمی‌خرند
در بازارهای شرق
دختر سرزمین افسانه‌های من
و می‌بافند
از شکوفه‌های سیب
زنجیر
چراکه بازرگانان عبیر و ابریشم
کنیزکی از تو
می‌خواهند پرداخت
گل سرسبد دکه‌هایشان
لعبتک بزم بزرگان عشرت‌باز
آنان که خشت زرین می‌زنند
از لطافت هوا
آنان فرصت ندارند

از صعود شماره‌ها
چشم بگیرند
حتا، به لحظه‌ای
تا از شفاف پیکر تو بنگرند
سرزمین زیبایی‌ها را
وزن پای آهنگات
با ضربه‌های سود و زیان
درهم خواهد شکست
در هنگامه‌ی رونق بازارهای شرق. . .

از معبر سنگلاخی
به کجا خواهی شد
ای گردونه‌ی بلور و آبگینه
که راه سبز بهار
تا دروازه‌های رنگین کمان
پیشاپیشات گسترده‌ست
و تو در هم شکسته
چشم ستاره‌ی بهت نیمه‌راه را مانده‌ای
دختر افسانه‌ی بهشت گمشده
من بهشت را
در لرزش گندم‌زار ابریشمین مژگانهایت
می‌بینم

سرگشته‌ی کویرهای وهم
عفریت جادو را نمی‌بینی پیشاپیش
که با وعده‌ی سرابهای رنگارنگ
به هر سو می‌کشاندت
کنیزوار
در رقص ساحران‌هی تصویرها. . .

دختر سرگردان کویرهای متروک
عطر کاروانهای عبیر و ابریشم
تنها مرا باش

و سرپنجه‌ی سیمایی‌ات
بر چنگ هزار آهنگ ترانه‌هایم
که می‌سازند
که بر می‌افرازند
پرچم مهر را
تا کهکشان‌ها

چراکه

بازرگانان بازارهای شرق
به پیشیزی نمی‌خرند
مروارید سرشک‌هایت را

دورنما

شن تپه‌های سیال
بر سرخی غروب کویری
انداخته‌ست طرحی
از رستخیز سطوت توفان
و بادگیرها
گیرندگان همه‌ی ضعیف شهر
و شهر
در تحیر
پاشیده گاه
بر فرق قرنهای کویری
بر سینه‌ی لهیده‌ی صد چاک
پیکر لمیده، او
با تاوهای تاو
در ضربه‌های منکسر باد
این یک ورم کشیده
آن یک شکافته

بر قلب اضطراب

رگهای جاده‌ها

از یکدگر گسیخته

ناجور بافته

با چین‌های معوج

تالاب‌های منکسر خانه‌خانه را

محصور ساخته

بر چله‌های سیم

کلاغان زهر گره

تا کورسوی حیرت لغزان حباب‌ها

سرخورده

جسته جسته

ولی رنگ باخته

و شهر زرد خاکی

از زخم قلب خورشید

خون می‌مکد

به زیستن

و باز

زیستن

طلسم

بکوب

جادوگر فرتوت

بکوب

چهلمین گل میخ آتشین را

بر پیکر آدمک برنجین

که منم

سایه‌ی مرد

بر پیکر بی‌بعد زمان

و خون زعفرانی‌ی اعداد

بر پوست تنم

تاریخ حیات مرا

خالکوب درنوردیده است

در نظمی شطرنجی

ارقام حروف را پی می‌گیرند

تا لحظه‌های مات

در لجه‌های بی‌تفاوتی خانه‌ها

و هنگامی که حروف از اعداد بار می‌گیرند

جز صفر نمی‌زایند

و صفرها

شبکه‌ی زرین زیارت‌گاه‌ها

گریز کبوتران آموخته را

می‌نگرند

با تحیری مایوسانه

شتاب کاروانیان حروف

بر اشتران گردن‌پیچ اعداد

و سایه‌ی اعداد

بر سینه‌ی سوزان کویر

و بادهای شن

که می‌پوشاند

حتا

پانشانه‌ها را

به تکرار

چنان‌که گفتی هرگز

از گستره‌ی این تپه‌شن‌های گریزان

حتا موری لختی

به تقلا

نگذشته است

همرهان

تو، به کار خود
مه به راه خویش

دو جاده

دو مارپیچ

تا دامن افق

بر سینه‌ی کویر

برخوردها، بریدن‌ها

و باز به هم پیوستن‌ها

اصطکاک. احتراق اصطکاک

تو به کار خود

من به راه خویش

تو از خود مرا می‌گویی

چنان‌که سنگ

به سنگ

و من

خود را در برابرت می‌شکافتم

چنان‌که

باد. . . به باد. . .

مرا در برابر خورشید

تو را در برابر ماه

ما را پی گرفتند

می دانی؟

بی من ها

بی توها

شهیق

زقیر

شهیق

تیک، تاک

تیک، تاک

تیک، تاک

هم ضرب قلب ساعتی ما

زمان از سر می گذرانند

فراق . . . وصال

در امتداد

راه

هنگامی فرا می رسد

که تو را

در تراکم غبار

فریاد می کشم

به لحظه ای که دیگر نیستی

مرا در توفان

به کمک می خوانی

زمانی که دیگر

سرابهای کویری

من، سایه‌ام
اکنون که هستیم
نه چونان سایه‌های سرگردان
همراه من
دستت را به من بسپار
تا راهم را به قدمهایت
پیوند زخم

آهای

آنچه دامن‌کشان
با راه ما
می‌آید
زمان است

زمان

سحر

تو
ای سحر شب گرفته‌ی کویر
فریب را
هر دم رنگی دگرگونه می‌پذیری
در زیبایی‌ی اهریمنی‌ی چشمانت
به لحظه‌ای که
اهریمن
در گردباد جذبه‌های مغناطیس
دروازه‌های قلبم را در می‌نوردد
تا از تو بگذرد
به هیات جمازه‌سواران حرامی
و انعکاشش
در تالاب دروغ‌های تو

شباهنگ من
پروازت
بر پیچ و شکن سیاه بلوچی جامه‌ی شب
چه وهم‌انگیز است

اضطراب‌های مرا می‌ماند
به گلنقش‌های ستارگان زجر
در تداوم لرزش تپه‌ش‌های سینه‌ات
چرا؟ که من
سوزن‌دوز لحظه‌های توام
در تزیین پرده‌های اضطراب
طناز و کینه‌توز
دلفریب من
مرغ شب را مانده‌ای
بر افق‌های دروغ
ماه را
چنگ بر گونه می‌سایی
چرا؟
که نگاه مرا
به تامل نشسته
در خفقان سوزنده‌ی حسد
تا سرخ‌تر بدر خشد
تک‌ستاره‌ی خشم تو
ماه پرهیزت
تلاطم رود رگ‌هایم را
به انعقاد می‌کشاند
تا دیگر بار
به سان سیلاب‌های سرکش
فروغ‌لطف
بر پهنه‌ی زیبایی‌ی شوم اهریمنی‌ی تو
به کدامین رقم
به کدامین خانه‌ی این جدول خم اندر خم
دروغ‌های تو
آیا می‌توان
پناه جست؟
که من
سرگشته‌ی فروغ رنگارنگ هر دروغ توام

گرچه می‌دانم
دروغ را
فروغی نیست
ولی
یارای باورم؟ .. تی

اهریمن
نیم‌رخت را
چنان تفر کرده است
که بر جدار برنجین قلبم
که چشم بر چشم
و لب بر لب

مسجوش شده‌ایم

از جهان

بریده

بر هم

کوئیده

اینک

این طلسم

عشق لعنت‌زده‌ی ماست
در ژرفای تالاب‌های نمک‌سود
به نگهبانی‌ی اهریمن
و ماه
که چنین سحرآمیز
بر تپه‌های وهم‌آلود کویر
می‌گذرد

تالاب

گستره‌ی نمزارها
به خستگی گام‌هایم
در زیر رگبار تازیانه‌ی دژخیم خورشید
فرورفتن‌ها
و برآمدن‌ها
و سقوط
تا مرز نمکسود، آسودن
و من، غرقاب تالاب سیاه چشمان توام
و چشمان تو
به سیاه‌کاری
دخمه‌ی شکنجه‌های تاریخی
تشنه‌سوز آب و نمک
که می‌چکاندم
قطره‌قطره
بر پهنه‌ی سپیدهای شور
و می‌وزاندم
بر مورب سینه‌های هوسناک

تپه شن‌های دور

و می‌غلطاندم

در چنبرهای حلقوی

از شیارهای زهر سینه‌کش‌های مضرس

به سیاه‌پوچ ژرفاها

و من

در این پرتاب

فریاد می‌کشم

فریاد

آیا به لاجورد گنبد این بی‌انتها

هوایی آیا

به‌های‌های سرگشتگی‌ام

سرخواهی داد؟

یا هنوز

در لهیب جهنمی آذرخش خشمی

که گرفتمت

می‌بایدم

شکنجه دیدن

به گناه اخترکانی که درهم شکستم

بر برگ شکوفه‌ی گونه‌ات

و شهابهای جانسکار کین تو

بر قلب ملتهب من

آن‌گاه در فرونشستن شدت توفان

ابرها به رگبار نشستند

و تگرگ

در ضربه‌های باد

و گلبرگها، توفانزده

پلاسیده

در مسیل اشکریزها

شماات‌ها

می‌رفت تا مرز گلایه

که ناگاه

گل بوسه‌ها

شراره زد

و شراره‌ها در تنگ‌دره‌های آغوش

پیکرهامان را به هم می‌پیوست

دیگر گریزی نیست

دامن‌کشان مگذر از من

ای سیاه‌سایه‌ی بالاپوش بلوچ

با گیسوانت

به مواجی‌ی تپه‌شن‌های فراموشی

سرنوشت را بنگر

که چسان

بر من و تو یکسان می‌گذرد

پیکر نمکسود برهم جوش ما

تنها می‌تواند تنها

به سنگینی قلاده‌های گناه

بلعیده شود آرام

آرام

در کام این سپید افعی

تن بر سنگواره‌های نمکین

آرمیده

امیر

چشم وقیح امیر "لنز"

عریانی پیکرت را

به اسارت کشیده است

ای سپیده ی یاسهای غرفه های بلند

خاتون ارگهای کویری ی من

کز پشت شبکه های بادگیر

عریانی ات را سایه وار

ماه هم

نمی توانست دید

اکنون چنین

خاکسار ترکنازان حریص ارقام

در خفقان حلقه های "سلولوید"

از پس تخت روانهای مطلا

کنیزوار

تن پر خاک و خاشاک

فرصت کشانی

بر آبیگینه‌ی رنگارنگ تخت‌های "پلاتو"

پیکر خرمایی‌ات

شهد هوس به کامهای حریصانه می‌ریزد

چنان‌که

تلخی حنظل‌های کویر

بر زبان چاک‌چاک عطش من

و عرق شرم

در زیر تابش غرور خورشیدی تو

و تو

افعی غرور صحاری سوزان

پیکر هوسناک نقش‌انقش را بپوشان

در امواج گیسوانت

که آبشار ابریشمین رازپوش‌ترین رازهای توست

چشم امیر "لنز"

از پس "حساسیت" شدید هوس

نهان‌گاه‌ترین نهانی‌ات را

آماج گرفته است

و تو

پردگی‌ی تعصب‌های کویری

ای بلند بالاپوش بلوچ

که پرتو سقاخانه‌ها را

نامحرم می‌داشتی

و ماهیان نمکسود

دریاهای جنوب را

جمازه‌سوار وحشی‌ات را

دریاب

با نیزه‌ی آتشگونش

بر سینه‌ی مطلاهای دروغ

خاتون ارگ‌های کویری‌ی من

من دیده‌ام و چه بسیار دیده‌ام

با چشمهای آتشینم

از پس نقاب سرخ خشم

که چه سان

پا بر تارک گردنکشان وحشی ترین دریا

رها کوفته‌ای

که " نه " !

اکنون غریو " نه " طغیان‌گرانه‌ات را

تندروار

در انتظارم

و من

با برق نیزه‌ام

لعل " نه " تو را

از روی تیزی ی نوک ژوبین خشم خویش

بر تیزی نگاه چشم امیر " لنز "

می‌نشانم

و تو را

چون برق

می‌ربایم

می‌گریزم

از تفته‌های ملتهب ماسه‌زارها

تا ارگهای بلند

تا بادگیرهای مشبک

تا نخلهای شهد پاکی

خاتون من !

جمازه‌ران وحشی سرکشت را دریاب

آذرخش کویرهای تعصب